

- آره، گمون میکنم . از وقتی که کتابی باسم پیروزی باربارا ورث ۲ خوندم ،
دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو
برد و پیراهن‌ها و زیرپوشها را فشرده و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .
پدر بزرگت هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن
کتابهای دیگه میخواند . کتاب مقدس رو با سالنومه دکتر میلز با هم میخواند .
سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخواند ... اینها نامه‌های کسهائی بود که
از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری برای
دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این يك آیه انجیله » وقتی که پدرت و عموجون
میخندیدن عصبانی میشد . « لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می-
گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم . توم ،
بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو به نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و
باید از کنار يك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می‌کنی رفتن این همه راه چقدر
وقت میخواد ؟

توم گفت ،

- نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر، گوش کن ،
پکر نشو . به چیزی تو زندون یاد گرفتم که می‌خوام بهت بگم ، آدم هیچوقت نباید
باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروز بود
و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این کاریه که آدمهای کار کشته میکنن . تازه‌واردها
سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز
نیومده فکر می‌کنی ؟

مادر گفت ،

- چه چاره خوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را در آن
گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چاره خوبی ، ولی من خوشم میاد
بکالیفرنیا فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنمیشه ،
بمیوه‌های فراوانش ، بمردمی که در جاهای باون قشنگی ، تو خونه‌های سفید و میون
درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می‌کنم ... یعنی بشرطی که کار
گیر بیاریم ... شاید بتونیم یکی از این خونه‌های کوچك و سفید بخریم . اونوقت بچه‌ها
میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انقدر جیغ و داد

میکنن که حوصله آدم سر میره . تو کار کردنش را نگاه کرد و چشمانش خندید .
 - فقط فکرش قشنگه . من یکی رو می شناختم که از کالیفرنیا میومد هیچ از
 این چیزها نمیگفت . فقط از حرف زدنش معلوم بود که از اون دورها میاد . میگفت
 میوه چینها تو چادر های خیلی کثیفی زندگی میکنن و زورکی یه بخور نمیری گیر
 میارن میگفت تازه وقتی که شانس آدم بگه و کار گیرش بیاد ، مزد خیلی کمه .
 سایه ای بر چهره مادر گذشت وگفت :

- اوه . این دروغه . پدرت اعلانی پیدا کرد ، رویه کاغذ زرد رنگ نوشته
 بود که اونجا عده زیادی کارگر میخوان . اگه کار نبود که اینهمه بخودشون زحمت
 نمی دادن . چاپ این اعلانها کلی خرج داره مگه عقلشون گرده که دروغ بگن و
 واسهش پول خرج کنن ؟

- نمی دونم ، مادر . همیشه فهمید چرا اینکارو می کنن . شاید ...

بیرون را نگاه کرد و بر آفتاب سوزان که روی زمین موج میزد چشم دوخت .
 - شاید که چی ؟

- شاید هم بهمون خوبی و قشنگی باشه که تو میگی . پدر بزرگ کجاس
 کشیش کجا رفته ؟

مادر توده ای از لباسهای شسته را بغل کرد و خواست از اطاق بیرون برود .
 تو کنار رفت تا مادرش بگذرد .

- کشیش گفت میره یه خورده بگرده . پدر بزرگ تو اطاق خوابیده . بیشتر
 بعد از ظهرها چرتی می زنه . « رفت تا شلوارهای آبی ، پیراهنهای آبی ، و زیر-
 پوشهای درازو خاکی رنگ را بطناب بیاویزد .

تو صدای پائی از عقب شنید و سرش را برگرداند . پدر بزرگ از اطاق
 بیرون می آمد و مثل صبح به تکمه های شلوارش ور می رفت . گفت ،

- من حرفاتونو شنیدم . این حرومزاده ها نمیذارن پیرمردا آسوده بخوابن
 شما از خوک هم بدترین ، تازه وقتی پوستتونو کندن می فهمین که باید پیرمرد بیچاره
 رو آسوده گذاشت .

انگشت های خشمناکش توانستند دو تکمه شلوار را باز کنند ، ولی دستش
 کاری را که در پیش داشت از یاد برد ، در گشادگی شلوار فرو رفت و بانر می بخارانندن
 زیر خایه ها پرداخت . مادر با دستهای خیس سر رسید کف دستهایش بر اثر آب و صابون
 برآمده بود .

- خیال میکردم که خوابیدی . بیا تا دکمه هاتو ببندم .

مادر او را با وجود مقاومتش آرام کرد تکمه های زیر شلوار پشمی ، پیراهن

وشلوارش را بست و گفت : « راسی که آدم زمختی هستی . »

پدر بزرگ ، خشمناک زیر لب غرید :

- خیلی بهتره ... خیلی بهتره که مرد مجبور باشه خودش دکمه‌هاشو ببندد .

دلم میخواد بذارن دکمه‌های شلوارمو خودم ببندم .

مادر بشوخی گفت :

- در کالیفرنیا اگه کسی دکمه‌های شلوارشو نبندد نمیدارن از خونه بیرون

بیاد .

- اوه ، راس میگی ؟ خیلی خب ، باشه ، تا ببینم . یعنی بخیاالتون میرسه

که باید بمن یاد بدن چه جور زندگی کنم ؟ من اگه دلم خواست بند شلوارمو

می‌بندم ، اگر هم نخواست میدارم واز بمونه .

مادر گفت :

- انگار سال بسال خشن‌تر میشه لابد میخواد مارو مات و مبهوت کنه . پیر-

مرد چانه کشیده‌اش را پیش آورد و با چشمهای خندان ، محیل و زشتش مادر را

نگاه کرد و گفت :

- پس از اینقرار باید زودتر راه بیفتم ، خدایا ، اونجا خوشه‌های انگور از

دیوار باغ بیرون میاد تا بالای جاده آویزان میشه . میدونین من چیکار میکنم ؟ من

یه سبد پر انگور میکنم اونوقت یه گوشه باصفا می‌شینم واونقدر غلت وواغلت میزنم

تا شیره از شلوارم راه بیفته .

توم خندید وگفت ،

خدایا ، این اگه دوپست سال دیگه هم زنده بمونه هیچ فرقی نمیکنه .

پدر بزرگ ، پس واسه رفتن آماده‌ای ؟

پیرمرد صندوقی پیش کشید و با سنگینی بر آن نشست وگفت .

- کاملاً . تازه وقت هم گذشته چل ساله که داداشم رفت اونجا . هرگز کسی

حرف زدنشو نمی‌شنید . اگه تو دنیا یه آدم آب زیرکاه پیدا بشه ، خودشه . هیشکی

نمی‌تونس از کارش سر دربیاره . با « گولت » من یه تیر انداخت و در رفت . اگه یه

وقتی خودش یا بچه‌ها شو ببینم ، یعنی اگه در کالیفرنیا باشه ، بچه‌هاشو پیش دیگران

میندازه بزرگشون کنن . معلومه که من خیلی دلم میخواد اونجا باشم ،

گمون میکنم که اونجا منو بکلی عوض بکنه . فوری مشغول کار میشم ومیوه‌می‌چینم .

مادر تأیید کرد .

- راس میگه . تاسه ماه پیش یعنی ، پیش از اونکه دنده‌ش بشکنه کار میکرد .

پدر بزرگ گفت :

- آره ، راس میکه .

توم بیرون را نگاه کرد .

- کشیش داره برمیگرده ، از پشت انبار داره میاد .

مادر گفت :

- دعائی که امروز صبح خوند من هیچوقت نشنیده بودم ، خیلی عجیب و غریب

بود ، می تونم بگم اصلا دعا نمی خوند . فقط حرفهائی می زد که وقتی آدم می شنید

خیال می کرد دعا میخونه .

توم گفت :

- آدم عجیبیه گاهی حرفهای عجیب غریبی می زنه . انکار با خودش حرف

میزنه . سعی نمیکنه آدم رو بیاره تو راه .

مادر گفت :

- بین چشماش چه حالتی داره ! خیلی روحانیه . نیگاکن چشماش از تأثر

لبریزه یه حالت روحانی داره . همیشه زیر چشمی نگاه می کنه . راستی که یه حالت

روحانی داره . وقت راه رفتن سرشو پائین میندازه و چشماشو بزمین می دوزه ولی

هیچی رو نیگانمیکنه . اگه بشه یه مرد روحانی پیدا کرد همین کشیشه .

همین که کیزی بنزدیکی در رسید مادر خاموش شد .

توم گفت :

- اینجور که شما گردش میکنین . آفتابزده میشین .

کیزی گفت :

- آره بعقیده من ... ممکنه . ناگهان بمادر ، پدر بزرگ و توم خطاب

کرد :

« من باید بطرف « مغرب » برم . باید برم . نمی دونم میتونم باشما بیام؟ »

ایستاده ماند ، از گفته خود ناراحت بود .

مادر توم را نگاه کرد و بانگاه خود از او خواست که حرف بزند . هرچه

باشد او مرد بود ، ولی توم لب نکشود . مادر لحظه ای صبر کرد و سپس گفت :

- اختیار دارین ، بودن شما باعث افتخار ماست . راستش حالا نمی تونم بشما

جواب قطعی بدم ، پدر میکه همه مردها امشب جمع میشن و راجع بر رفتن صحبت

میکنن . گمون می کنم اگه پیش از برگشتن مردها تصمیمی نگیریم بهتر باشه .

جون ، پدر ، نوآ ، پدر بزرگ ، آل وکنی همین که برگردن نقشه کارهارو میکشن .

ولی یقین دارم اگه ماشین جاداشته باشه ، از بودن شما خوشحال میشن .

کشیش آهی کشید و گفت :

— هر جوری شده من میرم ، چیزهائی داره پیش میاد . من رفتم و دیدم تو خونه‌ها هیچکس نیست ، رو این زمین هیچکس نیست ، همه از این سرزمین رفته‌ن . من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم باید برم اونجائی که مردم رفته‌ن . من توی کشتزار ها کار می‌کنم شاید خوشبخت بشم .

توم پرسید :

— شما دیگه موعظه نمی‌کنین ؟

— من دیگه موعظه نمی‌کنم .

مادر پرسید :

— شما دیگه تعمید نمیدین ؟

— من دیگه هیچ تعمید نمیدم . من توی کشتزارها ، توی کشتزارهای سبز کار می‌کنم و پیش مردم می‌مونم . من دیگه سعی نمی‌کنم که بهشون چیزی یاد بدم ، هیچی من سعی می‌کنم به چیزی یاد بگیرم . من اونوقت می‌فهمم چرا مردم تو عفلها راه میرن . من حرف زدندشو می‌شنوم ، من آواز خوندنشو می‌شنوم . وقتی بچه‌ها شیر برنجشونو می‌خورن من گوش می‌کنم . وقتی که شب زنها و شوهرها دوشک هارو بناله در میارن من گوش می‌کنم . من با اونها زندگی و خیلی چیزها یاد می‌گیرم . « چشمه‌هاش مرطوب و درخشان بود . » من نجیبونه و بی‌رو دروایی با همه زنهایی که منو بخوان توی علفها می‌خوابم . من می‌خوام شعر اونهایی رو که حرف می‌زنن بشنوم و تقدیس کنم . اینهاست که مقدسه ، اینهاست که من نمی‌فهمیدم . همه این چیزها خوب و دوست داشتنیه .

مادر گفت :

— آمین .

کشیش با شرم و کمروئی ، کنار در روی کنده بریده درخت نشست .

— نمیدونم زندگی بر پایه مرد تگ چه چیز در برداره ؟

توم یواشکی سرفه کرد ، حرف او را پرید و گفت :

— بر پایه مردی که دیگه موعظه نمی‌کنه . . .

کیزی گفت :

— اوه ، اگه منظور تون حرف زدنه ، من زبونمو بهیچ قیمتی نمی‌فروشم ، اینو

انکار نمی‌کنم . ولی من دیگه موعظه نمی‌کنم . موعظه کردن جز و راجی و زبون‌بازی

چیزی نیست . من از مردم چیز می‌پرسم . اینکه موعظه نشد ، نه ؟

توم گفت :

- نمیدونم موعظه کردن یه جور آهنگ صداس ، موعظه کردن یه جور دیدن دنیاس . موعظه اینکه وقتی کسهای میخوان شمارو بکشن ، درس همون وقت نسبت بهشون مهربون باشین . سال گذشته در « ماک آلستر » شب عید نوئل یه دسته از روحانیون اومده بودن بهتون دلداری بدن . ما اونجا نشسته بودیم و سه ساعت شیپور زنها رد میشدن . ما خیلی ازشون خوشمون میومد . ولی اگه یکی از ما درمیرفت بقیه هم دنبالش راه میافتادن. اینو میگن موعظه آدم بیکی خوبی کنه که دستش از همه جا کوتاه باشه . نه، شما واعظ نیسین . اینجا هم بیخودی سعی نکنین واسه ما موعظه کنین .

مادر چند نیکه چوب در اجاق انداخت .

- من دارم یه چیزی براتون درس میکنم ولی آنقدرها زیاد نیس .

پدر بزرگ صندوقی بیرون آورد ؛ بر آن نشست و بدیوار تکیه کرد نوم و کیزی هم بدیوار تکیه دادند و سایه بعد از ظهر از خانه دور شد .
نزدیک غروب کامیون باز گشت ، در غباری که جاده را فرا گرفته بود تکان میخورد . بالا و پائین میرفت ، عقبش از قشر گرد و خاک پوشیده بود ، کاپوت زیر غبار گم میشد و گرد سرخرنگی چراغها را کدر می کرد . وقتی کامیون بازگشت خورشید داشت غروب میکرد و نور بیرمقش بر زمین رنگ خون میزد .

آل مغرور وجدی بر روی رل خم شده و مجذوب نقش خود بود ، پدر وعمو چون مثل رؤسای قبائل ، در کنار شوفر نشسته بودند . دیگران در کامیون ایستاده و دست بنرده ها گرفته بودند. چهره روتی دوازده ساله ، و وینفیلد ده ساله، چرکین و وحشی ، چشمانشان خسته ولی درخشان و انگشتهای و گوشه های دهانشان از شیر رب السوسی ؛ که شب پیش بزورگریه از پدرشون گرفته بودند ، سیاه بود . روتی پیراهنی از چلووار گلی که تا زیر زانوهاش را میپوشاند بتن داشت و خود رامی گرفت تا دختر بالنی جلوه کند . ولی وینفیلد ، اخمو و غر غرو . آخرین فرزند خانواده، دماغش آویزان بود . او همیشه ته سیکارها را جمع می کرد و می کشید . درحالی که روتی از توانائی ، مسئولیت و قابلیت که سینه بر آمده اش باو می بخشید ، آگاه بود. وینفیلد هنوز بازیگوشی و ولگردی را رها نمی کرد . کنار آنها روزاف شارن دست بنرده ها گرفته بود و تکان میخورد و توازن خود را با حرکت پاها حفظ می کرد . تکانهای راه را در زانو ها و رانها می شکست زیرا آبتن بود و دقت می کرد موهای بافته اش بگرد سر حلقه شده و تاجی بور خاکستری بر آن نهاده بود . صورت گرد و زیبایش که هنوز تا چند ماه پیش دلکش و هوس انگیز بود ، نشانی از آبتنی و لبخندی دلپسند داشت که خبر از جا افتادگی او میداد ، و تن فریبش پستانهای

زیبا و برآمده ، شکم ، پهلوها و کفل‌هایی که متانت بر آنها موج میزد و آدم را بهوس میانداخت که بر آنها دست بکشد - تمام تنش محتاط و دقیق شده بود . تمام اندیشه‌ها و اعماقش بدرون ، بسوی نوزاد متوجه بود . برای او تمام زمین آستن بود؛ جز بزمان زائیدن و مادری نمیاندیشید . کنی شوهر نوزده ساله‌اش ، که با دختری چاق و هوس انگیز ازدواج کرده بود هنوز ، از این آستنی میترسید و در شکفت بود ، زیرا دیگر بغل هم نمیخوابیدند ، و دیگر در میان خنده‌هایی که با ریزش اشک خاموش میشد تن هم را نشکان نمیگرفتند و با ناخن نمی‌خراشیدند . دیگر رزاف‌شارن زنی آرام ، محتاط و عاقل بود که بشوهرش با کم‌روئی و متانت لبخند میزد . کنی مفرور بود و کمی از رزاف‌شارن میترسید . هر وقت فرصت مییافت . دست بشانه‌اش میگذاشت و چندان باو نزدیک میشد که پهلوها و شانه‌شان بهم میچسبید . از آنجا ، میدانست که تماس را باید تا حدی حفظ کند که موجب جدائی نشود . کنی جوانکی لاغر بود زوایای چهره‌اش برآمده بود ، نشانی از مردان تکزاس داشت و چشمهای آبی کم‌رنگش گاهی وحشتنا و زمانی پر مهر و گاهی هم وحشتزده بود . کارگر بود و شوهر خوبی بشمار میرفت . بعد لزوم می‌نوشت ولی افراط نمیکرد . بموقع لزوم کتک کاری میکرد ولی هرگز جنجال راه نمی‌انداخت . در آنجا در حضور دیگران زیاد حرف نمیزد ، ولی خود را می‌آراست تا همه بدانند در آنجا هست و شخصیتش تثبیت شود .

عمو جون اگر پنجاه سال نداشت - امری که طبیعتاً او را یکی از رؤسای خانواده میساخت - ترجیح میداد بغل دست شوهر ننشیند . میخواست رزاف‌شارن در آنجا بنشیند ولی ممکن نبود ، زیرا او هم زن بود و هم جوان . ولی عمو جون ناراحت بود ، چشمهایش که با تنهایی خو گرفته بود ، آرامش نداشت و بدن باریک و زورمندش منقبض مانده بود . تقریباً همیشه تنهایی مانعی میان عمو جون و دیگران و میان عمو جون و هوسها پدید می‌آورد . او کم میخورد ، هیچ نمینوشید و مجرد میزیست . ولی در اندرونش امیال و شهوات متراکم میشد و ناگهان میترکید . آنگاه هر چه دلش میخواست میخورد ، آنقدر میخورد که بسوء هاضمه گرفتار میشد ، یاهنگام عیش و نوش و هرزگی با جنده‌ای از اهالی سالیساو توی هم میلولیدند . يك روز هنگامیکه به « شاونی » رفته بود . سه فاحشه‌را روی يك تختخواب خوابانده و تحت تأثیر يك جنون شهوانی یکساعت تمام بر بدنهای لخت آنها افتاده بود و نفس نفس میزد . ولی همینکه یکی از امیالش اقناع میگشت دوباره غمگین ، خجلت زده و منزوی میشد . از مردم دوری میکرد . و میکوشید با نذر و صدقه گناهش را بشوید ، اینوقتها بود که هیزم میشکست و از گرفتن مزد خودداری میکرد . این وقتها بود

که هر چه داشت می‌بخشید ، زین اسبی و یا يك جفت كفش نو . در این مواقع نمی‌شد با او حرف زد ، زیرا از همه گریزان بود ، واگر نمی‌توانست بگریزد خاموش می‌ماند و سرش را پائین می‌انداخت . مرگ زنش سپس ماهها تنهایی آمیزه‌ای از تنهایی گنه‌کاری و شرمساری در او پدید آورده و احساس مکنون‌انزوارا بر او چیره ساخته بود . ولی چیزهایی بود که نمی‌توانست از آنها بگریزد . چون یکی از رؤسای خانواده بود ، بناچار می‌بایست در اداره امور شرکت کند ، اکنون می‌بایست بمناسبت مقام و احترامش ، جلو کامیون بنشیند . سه‌مردی که در اطاقك کامیون نشسته بودند ، از جاده پرگرد و خاک دلگیر بودند ، آل روی فرمان خم شده و بی در پی جاده و تابلوهای کناره را نگاه می‌کرد ، عقربك آمپر سنج را که مضطربانه می‌لرزید مراقبت می‌نمود و سطح روغن و گرماسنج را مواظب بود ؛ نقاط ضعف اتومبیل را در خاطره خود ثبت می‌کرد . بصدای شکوه آمیزی که ممکن بود ، بعلت فقدان روغن از لوله عقب برخیزد ، گوش می‌داد و آوای رفت و آمد پیستون‌ها را می‌شنید . دستش را روی دنده می‌گذاشت و باین ترتیب حرکت محور را احساس می‌کرد .

شاید پیش از این برای او لحظاتی پیش آمده بود که سنگینی مسئولیت را بردوش خود احساس نماید . ولی این بار مسئولیتش وابسته بکامیون ، راندن و محافظت آن بود . اگر کامیون از رفتن می‌ماند ، گناه از او بود . واگر چه کسی در این باره بدگمان نمی‌شد ، همه و مخصوصاً آل می‌دانستند که گناه از اوست ، بهمین جهت ماشین را می‌آزمود ، مواظبت می‌کرد و بصدای آن گوش میداد و چهره‌اش احساس مسئولیت شدیدی را گواهی می‌داد . همه با او مسئولیتی که بعهده داشت بدیده احترام مینگریستند ؛ حتی پدر که رئیس خانواده بود اگر آل آچاری بدستش می‌داد می‌گرفت و فرمانش را اطاعت می‌کرد .

در کامیون همه خسته بودند . روتی و وینفیلد از بس تکان خورده بودند ، چهره‌های گوناگون دیده بودند و برای گرفتن چندتکه رب‌السوس چانه زده بودند ، احساس خستگی می‌کردند هر بار عموجون شتابزده بسته‌سقزی در جیبشان می‌انداخت ، هیجان برخستگی اعصابشان می‌افزود . و مردانی که جلو نشسته بودند ، همه از اینکه درازای تمام وسائل کشاورزی فقط هیجده دلار بدستشان آمده بود ، خسته ، خشمگین و غمزده بودند . آنها با خریدار چانه زده بودند و از گفتگو و کشمکش خسته و مانده شده بودند . ولی هنگامی که خریدار نسبت بمعامله ابراز بی‌علاقگی کرده بود ، وقتی که بآنها گفته بود بهیچ قیمتی خریدار نیست ، مغلوب شدند و تسلیم گشتند . همینکه گفته خریدار را باور کردند و تخفیف دادند ، همانزمان شکست خوردند . و اکنون خسته و وحشت زده بودند ، زیرا سرکارشان با دستگاهی افتاده بود که آنرا

نمیشناختند و در برابرش مغلوب شده بودند. میدانستند که اسبها و گاری بیش از این ارزش داشت ، می‌دانستند که خریدار خیلی سود برده ، ولی نمی‌دانستند چه بکنند ، از راز کاسبکاری بی‌خبر بودند .

آل که بی در پی به جاده و کیلومتر شمارهای کنار جاده نگاه می‌کرد ، گفت :

- این یارو از بچه‌های ما نبود . مثل بچه‌های ما حرف نمیزد، لباسهاش جور دیگه بود .
پدر توضیح داد :

- وقتی که پیش اوراق فروش بودم با آدمهایی حرف زدم که می‌شناختمشون. اونها بهم گفتن این یارو اومده که هرچی رو دهاتیا مجبورن به روشن ازشون بخره گمون نکنم اینها هم ولایتی ما باشن . پول زیادی از ما بجیب زدن . ولی ما هم چاره‌ای نداریم . حالا دیگه شاید تومی برگشته باشه شاید اون راه و چاره‌ای بلد باشه .

جون گفت :

- اما آخه اینو هم باید گفت که اسبها هیچ‌نظر اون یارو رو نگرفته بود .
پدر گفت :

- آشناهام این موضوع رو بهم گفتن .

کاسبها همیشه همین حقه رو میزنن اینجوری آدمو از میدون در میکنن .
راش راه کارو بلد نیسیم . مادر گول میخوره . ولی رضایت نمیده .
آل گفت :

- پدر ، فکر می‌کنی که راه بیفتیم بریم کالیفرنیا ؟

- نمیدونم. امشب صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم ، خدا کنه تومی برگشته باشه ، دل آدمو تسلی میده خوب پسریه .
آل گفت :

- پدر ؟ شنیدم توم تعهد داده و آزاد شده . میکن دیگه حق نداره از ولایت بیرون بره ، میگرنش و باز سه سال میندازنش تو هلفدون .
پدر حیرت زده و مبهوت شد .

- راس میگی ؟ واقعاً میدونسن یا الکی می‌گفتن ؟

آل گفت :

- نمیدونم . اونا فقط حرفشو میزدن ، من هم بهشون نگفتم که توم برادرمه . من اونجا وایساده بودم و گوش می‌کردم .

پدر گفت ،

- خدا کنه دروغ باشه . ما به توم احتیاج داریم . من موضوع رو ازش می پرسم .
اگه با اینهمه گرفتاری و دردسر ، توم رو دنبال کنن ، چی میشه ؛ خدا کنه دروغ باشه .
باید صحبت کنیم .

عمو جون گفت ،

- توم همه چیزو میدونه .

همه ساکت شدند و کامیون قراضه راه خود را دنبال کرد . موتور فضای اطراف
را با هیاهوئی از صداها انباشته بود و شاخه های ترمز مدام تکان می خورد و صدا می کرد .
چرخها می نالید و ستون بخاری از سوراخ رادیاتور بیرون می جست . کامیون انبوهی
از غبار سرخرنگ بدنبال خود برمی انگیزخت . هنگامی که هنوز نیمی از خورشید در
بالای افق بود ، از آخرین تپه بالا رفتند و لحظه ای که آفتاب غروب می کرد جلو
خانه ایستادند . ترمزها نالید و فوراً صدائی در مغز آل طنین افکند ؛ تایرها
پنچر شده ن .

روتی و وینفیلد زوزه کنان از نرده ها پائین آمدند و بزمین جستند و فریاد
کشیدند :

- توم کجاس ؛ توم کجاس ؟

آنگاه دیدند که توم کنار در ایستاده است ، اول با ناراحتی در جای خود
ماندند سپس آهسته باو نزدیک شدند و با حجب و شرم او را نگر بستند .
و بصدای ، بچه ها ، سلام ، حالتون چطوره ؛ با مهربانی جواب دادند ،
- سلام . بد نیس .

خود را کنار کشیدند و از گوشه چشم و دزدکی برادر بزرگشان را که آدم
کشته و بزندان افتاده بود نگاه کردند بیاد آوردند که چگونه در مرغدان ، زندان
بازی کرده و چگونه بر سر تعیین زندانی همدیگر را کتک زده بودند .

کنی ریورس تخته بزرگ عقب کامیون را برداشت و برای کمک به رزاف شارن
پائین آمد و رزاف شارن کمکش را نجیبانه پذیرفت و چنانکه گوئی دینی را ادا می
کند با حالتی گویا لبخند زد ، دهانش در ملتقای لبها برآمده بود .

توم گفت ،

- اوه روزا شارن . نمی دونسم تو هم باهاشون میای .

روزاف شارن گفت ،

- ما پیاده بودیم ، کامیون سوارمون کرد . سپس افزود ، « شوهرم کنی رو
بهت معرفی می کنم . » هنگام گفتن این جمله با شکوه جلوه می کرد .

دو مرد دست هم را فشردند. و با دقت یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. آشنائیشان با خشنودی آغاز شد.

توم گفت :

- انکار خیلی زود دست بکار شدین.

رزاف‌شارن سرش را پائین انداخت.

- هنوز زوده ، باین زودی بدنیا نمیاد.

- مادر بهم گفت . پس کی میاد؟

- اوه ، پیش از زمستون که نمیاد.

توم خندید :

- دلت میخواد زیر درختهای نارنج بدنیا بیاد نه؟ تو یکی از این خونه های کوچک سفید که دورشون پر از درخت نارنجه.

رزاف شارن شکمش را با دست گرفت و گفت :

- باین زودی نمیاد. لبخند خشنودی زد و داخل اطاق شد. هنگامی که تاریکی

فرو می افتاد هوا هنوز گرم بود و روشنی از مغرب می‌گریخت . تمام خانواده بدور

کامیون جمع شده و پارلمان حکومت خانوادگی افتتاح گردید .

روشنائی شفق بزمین سرخ‌رنگ شفافیتی می‌داد که بر عمق وابعاد آن، ودرستی

اشیاء افزوده میشد . در این وقت يك تکه سنگ ، يك تیر ، يك عمارت عظیم‌تر و

برجسته‌تر از هنگام روز جلوه می‌کرد. هر يك از این اشیاء وجود جداگانه و مجزائی

می‌یافت - تیرها از زمین که بر آن کوبیده بودند و کشتزار ذرتی که نیم‌رخ سیاهشان

بر آن نقش می‌ست ، جدا می‌شدند و وجود مستقلی می‌یافتند . و پیوستگی گیاهان

نیز در کشتزار از میان میرفت و تنها می‌شدند ؛ و درخت‌بید با شاخه‌های درهم‌رفته

از درختان دیگر جدا میشد ؛ زمین با روشنائی مغرب می‌آمیخت. سردر چوبی‌خانه

خاکی برنگ مهتاب بود . کامیون خاکستری ، بزیر پوششی از غبار، دم در حیاط،

در این حمام سحرآمیز شناور بود.

غروب آفتاب انسانها را نیز دگرگون می‌کرد و بآنها آرامش می‌بخشید. بنظر

می‌آمد که آنها هم جزئی از طبیعت بی‌شعورند . مطیع نیروهائی بودند که مغزشان

بدشواری آنها را در می‌یافت . چشمهای آرامشان متوجه خانواده بود و در هوای

نیمه‌تاریك آغاز شب، بر چهره‌های غبارآلوده ، می‌درخشید.

همه افراد خانواده ، در باشکوه‌ترین جاها ، نزدیک کامیون گرد آمدند .

خانه و کشتزارها مرده بود، ولی کامیون جادداشت و زنده بود پوشش‌رادیاتور هودسن

کهنه پراز فرو رفتگی و برآمدگی بود. لکه‌های روغن گردآلود برکناره‌های سائیده



همه چرخهایش بجشم میخورد . و چرخها کلاهی از غبار سرخ‌رنگ بسرنهاده بودند . این نیمه اتومبیل سیار ، این نیمه کامیون که کناره های بلندش بیکسو کج شده بود ، اینک امید تازه و مرکز زنده خانواده بود .

پدر گشتی بدور کامیون زد ، آنها نگریست . سپس روی زمین چمباتمه زد و تکه چوبی برداشت تا بر سطح شن نقاشی کند . کف یکی از پاهایش بر زمین می‌آسود ، دیگری که با نرمی بعقب سینه داده بود ، روی نوک پنجه ها تکیه داشت ، پنحوی که یکی از زانوهایش خیلی بالاتر از دیگری بود . ساعد چپش بر زانوی چپ تکیه داشت ، آرنج راستشرا بر زانوی راست و مشتشرا بزیر چانه نهاده بود . پدر چشمهایشرا بکامیون دوخته ، چانه اشرا بر مشتش تکیه داده و چمباتمه زده بود . عموجون باو نزدیک شد و در کنارش چمباتمه زد ، چشمایش متفکر بود . پدر بزرگ از خانه بیرون آمد و آندورا دید . با قدمهای نا مرتب پیش آمد و در برابر آنها روی گلگیر کامیون نشست . این سه نفر هسته خانواده بودند . توم ، کنی و نوآ سر رسیدند ، کنار پدر بزرگ چمباتمه زدند و نیمدایره ای ساختند . سپس مادر همراه مادر بزرگ از خانه بیرون آمد ، رزاف شارن پشت سرشان با احتیاط قدم برمیداشت . آنها پشت سر مردان جاگرفتند و ایستاده ماندند . مشتهاشانرا بر پهلو نهاده بودند . بچه ها ، روتی و وینفیلد ، در کنار زنها از یک پا روی پای دیگری جستند ، خاک سرخ رنگ را با انگشتهای پا میکنند ولی خاموش و بیصدا بودند . فقط کشیش نبود . برای آنکه رازهای خانواده بگوش بیگانه نرسد پشت خانه نشسته بود . او کشیش خوبی ، پا از گلیم خود فراتر نمیکذاشت .

روشنی عروب کم شد و خانواده يك لحظه ساکت ماند . آنگاه پدر ، خطاب بهممه ، گزارش خود را داد :

- ما اسباب‌هامونو جمع کردیم و فروختیم . یارو میدونس که آه در بساطمون نیس و محتاجیم . نتونسیم بیش از هیجده دلار گیر بیاریم .

مادر منقلب شد اعصابش متشنج گردید ، ولی آرامش خود را حفظ کرد .
نوآ ، پسر ارشد گفت :

- حالا مجموعاً چقدر داریم ؟

پدر ارقامی روی شن کشید و يك لحظه پیش خود حساب کرد و گفت :

- صد و پنجاه دلار . ولی آل میگه باید تایرهای بهتری بخریم میگه اینها

که روی چرخهاست آنقدر ها بدرد نمیخوره .

برای اولین بار آل در گفتگو شرکت کرد . تاکنون در ردیف عقب کنارزنها

ایستاده بود ، اکنون میبایست توضیح بدهد . با جدیت و حرارت گفت :

— خیلی نیم‌دار و کارکرده‌س ، پیش از خرید همه جاش رو امتحان کردم یارو میگفت خیلی کار نکرده ولی من گوشم بحر فهایش بدهکار نبود . من انگشتمو تو دیفرانسیل فرو کردم ، هیچ خاک اره توش نبود . جعبه دنده رو وا کردم و هیچ خاک اره توش نبود . دنده‌هارو عوض کردم و کارشونو امتحان کردم . زیر ماشین خوابیدم و نیگا کردم ، شاسی هیچ عیبی نداشت و معلوم بود که هرگز نشکسته . دیدم که یه ور باطری شکاف ورداشته و بیارو گفتم یه باطری نو بیاره . تایرا زوارشون دررفته ولی اندازه‌شون خوبه ، حالا همین اندازه معموله ، گیر آوردنش آسونه . ولی ازش روغن نمیره . چون حالا این نوع ماشین خیلی معموله ، منم از همین خریدم . تعمیرگاهها پره از «هودسن سوپرسیکس» . اسباب یدکیش هم گرون نیس . من میتونستم یه ماشین بزرگتر و بهتر از این بهمین قیمت بخرم ولی اسباب یدکیشون کم و گرونه . در هر صورت ، من اینجوری فکر کردم . «همین که باین نتیجه رسید خودرا تسلیم داوری خانواده کرد ، بانتظار شنیدن عقیده دیگران خاموش شد .

پدر بزرگ هنوز هم عنوان ریاست داشت ولی دیگر حکومت نمیکرد ، بنا بعبادت مقامی افتخاری داشت گرچه مغز سالخورده‌اش کرخت شده بود ولی حق داشت اول عقیده خود را ابراز کند . مردهای چمباتمه و زنهای ایستاده منتظر بودند که بسخن درآید ، پدر بزرگ گفت ،

— آل ، تو پسر خوبی هسی . وقت خودش منم مثل تو بودم ، یه ولگرد بودم . غیر از هرزگی و خوشگذرونی فکری نداشتم . ولی وقتی کارداشتم همیشه سرکارم بودم . هرچی بزرگ میشی بهتر میشی .

صحبت خود را با آهنگ ستاینده‌ای خاتمه داد و آل از شادی سرخ شد .
پدر گفت :

— بنظر من راست می‌گه . اگه می‌خواستیم اسب بخیریم البته نمی‌بایس از آل نظر بخوایم ولی آل از اتومبیل بیش از همه سررشته داره .
توم گفت :

— منم یخورده سررشته دارم . من در ماک آستر شوفر بودم . آل راست می‌گه .
کلیروکه لازم بوده ، کرده .

آل از اینهمه تعریف سرخ شده و گونه‌هایش گل انداخت . توم ادامه داد ،
— می‌خواستم بگم ... هرچه با دادا ، کشیش ... می‌خواست با ما بیاد .
ساکت شد . کلماتش بر جمعیت فرو ریخته بود و خاموش بودند .
توم ادامه داد : پسر خیلی خوبیه . خیلی وقته که ما می‌شناسیمش . گاهی وقتها حرفهای عجیب غریبی می‌زنه ، ولی هرچی می‌گه دلیل داره .

تعیین تکلیف را بخانواده واگذاشت .

روشنائی بتدریج کم میشد . مادر جمعیت را ترك گفت و بخانه داخل شد ، صدای جا بجا شدن سینی‌های آهنی بروی اجاق در فضا پیچید ، کمی بعد بجای خود بازگشت و در شورائی که هنوز مشغول غور و بررسی بود ، از نو شرکت کرد .
پدر بزرگ گفت :

- مردم دو جور فکر میکنند . بعضی‌ها خیال میکنند که کشیشها اقبال ندارند و قدمشون خوب نیس .
توم گفت :

- کیزی میکه دیکه کشیش نیس .

پدر بزرگ دستشرا تکان داد ، کسیکه کشیش باشه ، دیکه همیشه کشیش میمونه . این چیزی نیس که بشه ازش خلاص شد . بعضی‌ها هم عقیده دارن که همراه بردن کشیش شکون داره . میکن اگه تو راه کسی بمیره ، دست کم کشیشی هس که خاکش کنه . اگه عروسی پیش بیاد ، کشیشی هس که عقد کنه . اگه بچه‌ای بدنیا بیاد کسی هس که تعمیدش بده . من همیشه میکم کشیش داریم و کشیش . باید بینشون فرق گذاشت . من ازاین جوونك خوشم میاد . هیچ از خود راضی نیس .
پدر عصایش را در خاک فرو کرد و آنقدر آنرا در میان انگشتانش چرخاند که سوراخی پدید آمد .
آنگاه گفت :

- دونستن این مسئله که کشیشی خوش قدمه یا آدم خوبیه ، چندون مهم نیس . باید موضوع رو از نزدیک و ارسی کرد . اینجوری بهتره . آخه یه خورده فکر کنیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ ، این دوتا ، جون و مادرو من ، این میکنه پنج تا . نوآتومی و آل... این میکنه هشت تا . روزاشارن و کنی ، این میکنه ده تا ، باروتی و وینفیلد دوازده تا . باید سگهارم باخودمون ببریم ، غیر ازاین چه میشه کرد ؛ همیشه که سگهای باین قشنگی رو کشت ، کسی هم نیس که اینارو بهش ببخشم . پس با سگها میکنه چهارده تا ...
نو آ گفت :

- تازه دوتا خوك و جوجه‌هائی رو که مونده حساب نکردین
پدر گفت :

- من عقیده دارم که این خوكهارو بکشیم و نمك بزنیم که توشه راهمون بشه . تو راه گوشت لازمه . پیت‌ها رو میاریم و گوشتها رو توش میذاریم . ولی نمیدونم میشه اینهمه رو باضافه کشیش تو کامیون جاداد ، آیا میتونیم یه نونخور دیگه‌رم سیر

کنیم؟ بی آنکه روی خود را برگرداند پرسید: میتونیم، مادر؟

مادر با صدای روشن و استواری گفت:

- نمی‌تونیم، ولی میخوایم. اگه منظور تونستن باشه، ما هیچ کار نمی‌تونیم، حتی نمی‌تونیم بکالیفرنئی نریم، ولی اگر مقصود خواستن باشه هر کار که بخوایم میکنیم، در مورد خواستن... خیلی وقته که خانواده‌های ما در اینجا زندگی میکنن، و من هرگز نشنیده‌م که بگن خانواده جادیا خونواده هازلت چیزی از کسی مضایقه میکنن. بعضی از جادها بدیهائی داشتن، ولی نه از این حیث.

پدر مداخله کرد، ولی با اینهمه اگر جا نباشه چی؟» برای دیدن مادرگردش را پیچانده بود و خجالت میکشید. صدای مادر او را شرمزده کرد، «فقط باین خیال که همیشه همرو تو کامیون جا داد؟»

سپس گفت:

- حالا، الانه، همیشه همه رو جا داد، جا برا شیش نفر بیشتر نیس ولی مسلمه که دوازده نفر باید حرکت کنن. یکی هم که اضافه بشه چیز مهمی نیس، و یه مردی که قوی و سالم باشه هیچ زحمتی نداره، وقتی که آدم دوتا خوک و صد دولا رو خورده‌ای پول داره، پرسیدن اینکه آیا میتونه یه نونخور اضافه...

حرف خود را برید و پدر روی خود را برگرداند. وجدانش از این درس دشوار جریحه‌دار شده بود.

مادر بزرگ گفت:

- خیلی خوبه یه کشیش با آدم باشه. امروز صبح خیلی برامون دعا کرد. پدر به همه چهره‌ها نگاه کرد و دانست دیگر مخالفی نیست، سپس

گفت:

- تومی، برو پیداش کن. اگه قراره باما بیاد، بهتره اینجا باشه.

توم برخاست، بطرف خانه راه افتاد و داد زد:

- کیزی... آهای کیزی!

صدای خفهای از پس خانه جواب داد. توم از گوشه دیوار گذشت، کشیش

را دید که پشت بدیوار نشسته و چشمانش را بستاره صبح که در آسمان پریده‌رنگ سوسو میزد دوخته است.

کیزی گفت:

- منو صدا زدین؟

- آره. فکر کردیم چون شما همراه مامیاین، بهتره با ماشین و برای مسافرت

تصمیم بگیریم. کیزی ایستاد. او حکومت خانواده‌ها را میشناخت و میدانست که

در خانواده پذیرفته خواهد شد. موقعیتش ممتاز و برجسته بود، زیرا عموجون کمی کنار رفت تا جایی میان او و پدر برای نشستنش باز شود. پدر بزرگ - چون سلطانی که بر تخت تکیه زند روی رکاب نشسته بود. کیزی در برابرش مثل دیگران چمباتمه زد.

مادر بخانه باز گشت. صدای برداشتن کلاهک فانوسی برخاست و نور زرد رنگی آشپزخانه را روشن کرد. مادر در دیگ را برداشت و بوی گوشت خوک پخته و برگ چغندر فضا را پر کرد. همه منتظر باز گشت مادر بودند، زیرا او در این گروه نیروئی بود.

پدر گفت:

- وقتیکه راه افتادنی شدیم باید تصمیم بگیریم. هرچه زودتر راه بیفتیم بهتره. پیش از حرکت باید خوکهارو بکشیم و گوشتشونو نمک سود کنیم بعد اسباب و اثاثیه رو ببندیم و بار کنیم هرچه زودتر بهتر.

نوآ گفته او را تأیید کرد:

- آگه زود بجنبیم فردا آماده میشیم و پس فردا دم صبح حرکت میکنیم. عمو «جون» مخالفت کرد:

- گوشت تو گرمای روز بیات نمیشه. این فصل برا کشتن خوک هیچ خوب نیس. گوشت آگه بیات نشه له میشه.

- خیلی خوب، همین امشب خوکهارو میکشیم. گوشت یه شبه بیات میشه. دیگه بیشتر از این وقت نمیخواد. شام که خوردیم زود دست بکار میشیم. نمک داری؟

مادر جواب داد:

- آره نمک داریم... دوتا نمکدون قشنگ هم داریم.

توم گفت:

- خب پس زود دست بکار بشیم.

پدر بزرگ پا بپا میشد و تکیه‌گاهی می‌جست که بکمک آن بر خیزد. پدر بزرگ گفت:

- هوا داره تاریک میشه، داره‌گشتم میشه. صبر کنین بکالیفرنی برسیم. خدایا،

من دیگه همیشه یه خوشه بزرگ انگور درسه میگیرم و بهش گاز میزنم.

برخاست و سپس دیگران بپا خاستند.

روتی و وینفیلد ذوقزده مثل دیوانه‌ها در گرد و خاک میلولیدند.

روتی با صدائی خشن به وینفیلد میگفت:

- خوکرو میکشیم، بعد بکالیفرنی میریم. خوک رو میکشیم و بعد همه با هم

بکالیفرنی میریم.

وینفیلد برآستی دیوانه شده بود. انگشتش را بکاویش گذاشت، چهره‌اش وحشتنا شد، فریادهای کوتاه و گوش خراش برآورد و لرزان لرزان شروع بدویدن کرد.

- من درست و حسابی به خوک هم. نیگا کن، من به خوک پیر هم روتی،

خوکرو نیگاکن!

سپس تلوتلو خورد و خود را بر زمین انداخت و دست و پایش را با آرامی تکان داد. ولی روتی سنش بیشتر بود و از اهمیت لحظه‌ای که میگذشت آگاهی داشت. روتی تکرار کرد:

- بعد بکالیفرنی میریم. میدانست که این مهمترین لحظه زندگی اوست. بچه‌ها در تاریکی بسوی آشپزخانه رفتند و مادر گوشت و سبزی خام را در بشقابهای فلزی ریخت. پیش از آنکه شام خوردن آغاز شود مادر لکن بزرگ را روی اجاق گذاشت و آتش را کند کرد. سلطهای پر از آب را بدور لکن نهاد. آشپزخانه بحمامی میمانست. افراد خانواده شام را با شتاب خوردند و بانتظار گرم شدن آب بر آستانه در نشستند. بر آنجا نشسته و در تیرگیها بر مربع نوری که فانوس از درگشاد آشپزخانه برخاک میافکند و سایه خمیده پدر بزرگ بر آن افتاده بود، چشم دوخته بودند. نوآبا چوب جاروئی کتانهای مرغ را بدقت پاک میکرد. مادر و رزافشارن ظرفها را شسته و روی میز چیدند.

بزودی خانواده بکار پرداخت. پدر برخاست و فانوس دیگری روشن کرد. نوآ از صندوق آشپزخانه کارد قصابیرا که تیغه‌اش خمیده بود، برداشت و برای تیز کردن آنرا بر سنگی کشید. سوهان را کنار چاقو روی کنده گذاشت. پدر سه قطعه چوب محکم یک متر ونیمی آورد. نوک آنها را با تبر تیز کرد، بعد دو طناب بمیان آنها گره زد و زیر لب زمزمه کرد:

- من این چوب فلکرو نمیفروشم... ابداً.

آب در دیگ می جوشید و از آن بخار برمیخاست.

نوآ پرسید:

- آبدو باین میبرین یا خوکهارو اینجا میارین؟

پدر گفت:

- باید خوکهارو بالا بیاریم. آب زود حاضر میشه؛

مادر گفت:

- تقریباً.

- خب، نوآ همراه توم و آل بیا. من فانوسو میارم. خوکه‌هارو اونجامیکشیم و بعد میاریمشون بالا. نوآ چاقوی خودرا برداشت، تبر را بدست گرفت، چهار مرد بسوی خوگدان روانه شدند. روشنائی فانوس روی ساختمان میدرخشید. روتی و وینفیلد بازی‌کنان بدنبال آنها رفتند. همینکه بخوگدان رسیدند، پدر چراغ بدست، روی پرچین خم شد. بچه خوکه‌های مست از خواب بیدار شدند و از ترس و اضطراب غریبند. عموجون و کشیش نیز برای کمک سر رسیدند.

پدر گفت:

- خب خوکه‌هارو بکشین، ما خودشونو میگیریم و با آب گرم می‌شوریمشون، نوآ و توم از روی نرده‌ها پریدند، با سرعت و مهارت بر خوکه‌ها ضربت زدند. توم دوباره لبه تبر را بر تنشان کوفت، نوآ روی خوکه‌های از پا در افتاده خم شد، با کارد درازش شریان بزرگ را برید و خون چون فواره‌ای بیرون جست، خوکه‌ها خر خر می‌کردند کشیش و عموجون پاهای یکی را گرفتند و بیرون کشیدند و توم و نوآ بدیگری پرداختند. پدر با فانوس بدنبالشان میرفت و خون بر خاک دو خط سیاه میکشید.

وقتی که پنخانه رسیدند نوآ با کاردش عضلات پاهایشانرا شکافت. چوبهای نوک نیز گشادگی پاها را حفظ کرد و دو جسد دیگری که بدیوارهای دو طرف تکیه داشت آویزان شدند. آنگاه مردها آب جوشانرا پیش آوردند. و بر بدنهای سیاهشان پاشیدند. نوآ شکمهاشان را سرتاسر شکافت و روده هاشانرا بر زمین ریخت. پدر نوک دو چوب دیگر را تیز کرد تا با آنها شکاف شکم‌ها را گشاده نگاهدارد. توم با سوهان و مادر با کارد کندی پوستها را میکنند تاموها را بچینند. آل سطلی برداشت روده‌ها را در آن ریخت و رفت تا آنها را در جائی دور از خانه بریزد، دو گربه مئومئوکنان بدنبالش رفتند و سگها عوعوکنان در پی گربه‌ها براه افتادند.

پدر روی آستانه در نشست و به خوکه‌ها که در روشنی فانوس آویزان بودند نگاه کرد. پوست‌کندن پایان یافته بود فقط هنوز چند قطره خون از نوک استخوانهای پا در گودال سیاهی بر زمین میریخت. پدر برخاست. بخوکه‌ها نزدیک شد و بر آنها دست کشید، بعد بجای خود نشست. پدر بزرگ و مادر بزرگ بسوی انبار رفتند تا در آن بخوابند، پدر بزرگ فانوسی که در آن شمع می‌سوخت، بدست داشت. بقیه افراد خانواده با آرامش و آسودگی جلو در نشستند. کنی، آل و توم روی زمین نشسته و بدیوار خانه تکیه دادند. عموجون روی صندوقی جا گرفت و پدر درمدخل در نشست. فقط مادر و رزاف شارن هنوز می‌جنبیدند. روتی و وینفیلد بامیل خواب که بر آنها چیره میشد در کشاکش بودند. در تیرگی با سستی و کرختی نبرد می‌کردند. نوآ و کشیش، پهلو پهلو چمباتمه زده و خانه را نگاه می‌کردند. پدر با عصبانیت

سرش را خاراند ، کلاهش را برداشت و دستش را در موها فرو برد . با کسالت و خستگی گفت :

- فردا صبح زود گوشت هارو نمك سود میکنم . بعد اسبابهارو بار کامیون میکنم . تختخوابها میمونه ، بعد از ظهر راه میفتیم برا اینکارها تازه يك روز هم زیاده .

توم در گفتگو دخالت کرد :

- از صبح تا غروب نمیدونم چه بکنم و باید دس بدنس بعالم .

همه تکان خوردند و احساس ناراحتی کردند . توم گفت :

- میتونیم تا دم سحر خودمونو آماده کنیم و راه بیفتیم .

پدر دستش را بزانو زد و عصبانیتش بهمه سرایت کرد .

نوآ گفت :

- اگه گوشتها رو زود نمك بزنیم عیب نمیکنه . فقط باید تیکه تیکه شون کنیم ، اونوقت خیلی زود بیات میشه .

عموجون که نمیتوانست مدت زیادی بر خود مسلط باشه دلیرانه با دشواریها مواجه گشت .

- چرا امروز و فردا میکنین و وقت میگذرونین ؟ کارو باید یکسره کرد .

ما که بالاخره باید حرکت کنیم ، پس چرا زودتر راه نیفتیم ؟

این تغییر حالت بهمه سرایت کرد .

- چرا نباید حرکت کنیم . ممکنه تو راه بنخوابیم .

پدر گفت :

- انگار دو هزار کیلو متر راهه . با این راه دور و دراز بهتره که زود حرکت

کنیم . نوآ ، باید گوشتها رو تیکه تیکه کنیم . بذاریم تو کامیون . مادر سرش را از در بیرون کرد .

- تو این تاریکی هیچی رو نمیشه دید . ممکنه چیزی جا بذاریم .

نوآ گفت :

- فردا صبح باید همه جا رو خوب نیگا کرد .

همه خاموش شدند و بفکر فرو رفتند . پس از لحظه ای نوآ از جا برخاست

و لبه خمیده چاقویش را با سنگسای تیزکرد و گفت :

- مادر رو این میز رو خالی کن . بیکی از خوکها نزدیک شد تنش را در

طول ستون فقرات شکافت و گوشتها را از روی دنده ها جدا کرد .

پدر برآشفته ایستاده بود .

- باید همه چیز و جمع کرد . بیاین بچه‌ها .

اندیشهٔ عزیمت آرامشان نمیگذاشت . نوآ ، قطعات گوشت را باقشر ضخیمی از نمک پوشاند ، آنها را در چلیک چید و دقت کرد که درهم فشرده نشوند ورقه‌های گوشت را مثل آجر روی هم میگذاشت و فواصل آنها را با نمک می انباشت . نوآ دنده‌ها را شکست و پاها را برید . وقتیکه دنده‌ها ، ستون فقرات و استخوانها را از گوشت پاک میکرد ، مادر آتش میافروخت تا آنها را کباب کند و توشه راهی فراهم سازد .

هالهٔ گرد فانوس در حیاط و انبار جا بجا میشد . مردها آنچه را میبایست همراه ببرند کود کردند و بار کامیون کردند . روزاف شارن همه لباسهای خانواده را جمع کرد : پیراهن‌های آبی ، کفش‌های کف پهن ، چکمه‌های لاستیکی . لباسهای کهنه و فرسوده ، پیراهن‌های کشی و پوستین‌ها . لباسها را با دقت در صندوق گذاشت ، و آنگاه با پاهایش آنها را فشرده . سپس پارچه‌های کرکدار و شالها ، جورابهای سیاه و نخ‌ی و لباسهای بچه ، پیش‌بندهای کوچک و پیراهن های چیت را جمع کرد . در صندوق گذاشت و آنها را لگد کوب کرد .

توم با آشپزخانه برگشت و آنچه را که مانده بود ، يك اره دستی ، يك آچار فرانسه ، يك چکش و يك قوطی میخ ، يك جفت گاز انبر ، يك سوهان تخت و چند سوهان دسته دار ، با خود آورد .

رزاف شارن پارچهٔ بزرگ قیر اندودی عقب کامیون بر زمین گسترده . برای آنکه تشكها را از در بیرون برد با عصبانیت تقلا میکرد ، لحاف ها را تا کرد ، بزیر بغل گرفت ، بیرون آورد و روی تشكها گذاشت .

مادر و نوآ کباب میکردند بوی استخوان سوخته از اجاق برمییخاست . بچه‌ها آخرهای شب تسلیم خواب شدند . وینفیلد جلو در روی خاک خوابیده بود ، روتی در آشپزخانه روی صندوقی نشسته بود ، بریدن گوشتها را تماشا میکرد و همانجا سرش را بدیوار تکیه داده و بخواب رفته بود . با آرامی نفس میکشید و لبهایش روی دندانها نیمه باز بود .

توم با فانوس وارد آشپزخانه شد کشیش بدنبالش بود .

توم گفت :

- بر شیطان لعنت ، یه خورده از این گوشت بدین ببینم . چه جلز و ولزی

میکنه .

مادر قطعات گوشت را در چلیک می‌چید و بر آنها نمک میپاشید . سرش را

بلند کرد ، توم را نگریست و لبخند زد ولی نگاهش تند و خسته بود .

- استخونها برا ناشتائی بد نیس .

کشیش باو نزدیک شد و گفت :

- بذارین من گوشتها رو نمک بزوم . من بلدم . شما خیلی کار کردین . دیگه

بسه . مادر دست از کار کشید و با شکفتی او را نگاه کرد ، انکار انتظار این پیشنهاد را نداشت . دستهایش از قشر نمکی پوشیده بود و خون گرم و تازه بر آنها رنگ سرخ میزد .

- این کار کار زنهایس .

کشیش جواب داد کار زنهای یا هرچی ، فرق نمیکنه باید خیلی کارکرد تا فهمید

چه کارائی زنونهس چه کارائی مردونه . شما خیلی کار کردین ، بسه ، بذارین من گوشتها رو نمک بزوم .

يك لحظه دیگر نیز چهره اش را نگریست ، سپس آب را در طشتی آهنی ریخت و دستهایش را شست . کشیش قطعات گوشت را بر می داشت ، بر آنها نمک می پاشید و در چلیک می گذاشت . وقتی که يك رده جیده شد و کشیش به آنها نمک پاشید ، مادر آسوده و خیالش راحت شد ، دست های پریده رنگ و متورمش را پاک کرد .

توم گفت :

- مادر ، از اینجا چی چی باید ببریم ؟

مادر نگاه آرامی بآشپزخانه افکند و پاسخ داد :

- هرچی که برا غذا خوردن لازمه ، بشقاب و فنجان ، قاشق ، کارد و

چنگال . همه رو تو این کشو بذار و ببر . تاوه بزرگ ، قوری ، سیخ تو اجاق رو

وقتی خنک شد وردار . من می خواستم این لکن رو وردارم ، ولی ترسیدم که جا

نباشه ولی مجبور میشم تو سطل رختشوری کنم . ظرف کوچیک بدردمی خوره غذای

کم رو میشه تو ماهیتاوه بزرگ پخت ولی غذای زیاد تو ماهیتاوه کوچیک جا نمی-

گیره . همه قالبهای نو رو وردار و تو هم بذار . « آشپزخانه را واری کرد » توم

فقط هرچی بهت میگم وردار بقیه رو خودم ورمیدارم فلفلدون بزرگ ، نمک ، اینهارو

آخر سر ورمیدارم . «

کشیش یاد آوری کرد :

- مادر خیلی خستهس .

توم گفت :

- زنهای همیشه خستهن . زنهای همیشه اینطورن ، غیر از بعضی وقتها که روزه

و موعظه باشه .

- آره ولی انقدر خسته نیستن . مادر راستی راستی خسته و کوفته‌س .
مادر وقتی که بیرون می‌رفت این کلمات را شنید . چهره خسته‌اش آرام بود .
چین‌های صورت گوشت آلودش رفته رفته ناپدید می‌شد . از نو برقی در چشم‌هایش
درخشید و شانه‌هایش را راست کرد . باطراف اطاق خالی نگاه کرد ، فقط اشیاء
بنجل و بر ارزش بجا مانده بود . تشك را بیرون برده بودند ، كمد ها فروخته
شده بود .

روی زمین يك شانه شکسته ، يك قوطی پودر خالی طلقی ، و چند فضله‌موش
دیده می‌شد . مادر فانوس را بزمین گذاشت . پشت یکی از صندوقهائی که بجای صندلی
بکار می‌رفت ، جعبه تحریر کهنه‌ای یافت که همه گوشه‌هایش سائیده شده بود . روی
زمین نشست و جعبه را باز کرد . توی جعبه چند نامه ، چند تکه روزنامه بریده ،
چند عکس ، يك جفت گوشواره ، يك انگشتر طلائی ، يك زنجیر ساعت بچشم می‌خورد .
با نوک انگشتان نامه‌ها را لمس کرده صفحه بریده روی نامه‌ای را که شامل گزارشی از
محاكمه توم بود باز کرد . مدتی جعبه را میان دست‌هایش نگاهداشت و توی آنرا نگاه
کرد با انگشت‌هایش نامه‌ها را زیر و رو کرد ، سپس آنها را منظم نمود . لب پائینش
را گاز می‌گرفت ، فکر می‌کرد ، خاطراتش را می‌کاوید . بالاخره تصمیمی گرفت
انگشتر ، زنجیر ساعت و گوشواره‌ها را برداشت ، دست بته صندوق برد و يك تکه
سردست طلائی پیدا کرد . نامه‌ای را از پاکت درآورد و جواهرات را در آن گذاشت .
پاکت را تا کرد و درجعبه انداخت و با انگشتانش روی آنرا بدقت هموار کرد .
لب‌هایش نیمه باز شد . سپس برخاست و فانوس را بدست گرفت و با شپزخانه باز-
گشت . در اجاق را برداشت و با ملایمت جعبه را روی زغال‌ها گذاشت . حرارت
بسرعت کاغذ را زغال کرد . شعله‌ای برخاست و جعبه را لیسید . آنگاه در اجاق را
بجای خود گذاشت ، آتش زبانه کشید و جعبه را در نفس گرم خود گرفت .

بیرون در تیرگی حیاط ، پدر و آل کامیون را بكمك نور فانوس بارمی‌کردند .
اسباب و ابزارها را طوری ته کامیون می‌چیدند که هنگام اطراق در دسترس باشد
بعد جامه‌دانها ، گونی محتوی ظروف آشپزخانه ، جعبه قاشق و چنگال‌ها و بشقابها
را روی آن نهادند . سطل را بعقب کامیون بستند . کف کامیون تا آنجا که ممکن
بود صاف و هموار شد فاصله میان جامه‌دانها را با لحاف‌های لوله شده پر کردند . تشك-
ها را روی بارها گذاشتند . کامیون پر شد و سطح آن هموار گشت . بالاخره برزنت
بزرگ را روی بارها کشیدند و آل بفاصله دوپا از لبه کامیون طنابی را از سوراخ‌های
دو طرف گذراند و دو سر آنرا گره زد .

- حالا آگه بارون بیاد این رو بمیله بالائی میبندیم و اون زیر از بارون محفوظیم . اون جلو که هیچ خیس نمیشم .

پدرتأییدکرد :

- آره . خوب فکریه .

آلگفت :

- هنوز حرفم تموم نشده . در اولین فرصت یه چوب بلند پیدا میکنم ومثل

دیرك زیر پرده میزنیم تا همه از آفتاب محفوظ باشن .

پدر این عقیده رو پذیرفت .

- فکر خوبیه چرا زودتر نگفتی ؟

آلگفت :

- فرصت نداشتم .

- فرصت نداشتی ؟ فرصت داشتی که هرزگی و ولگردی کنی . خدا میدونه

این دو هفته آخری کجا بودی .

- آلگفت :

وقتی آدم میخواد سفر بکنه ، هزارکار داره . کمی اعتمادش متزلزل شد و

پرسید: «پدر ، تو از این سفر راضی هستی ؟»

- ها ؟ آره که راضیم معلومه ... آخر ، آره . اینجا زندگی برامون سخت

شده . اونجا که دیگه اینطوری نیس ... تادلت بسخواد کار هس ، همهش قشنگ و

سبزه دور در دور خونه های کوچیک وسفیدش پر از درختای پرتقاله .

- درخت پرتقال همه جا هس ؟

- شاید همه جا نباشه ، ولی خیلی جاها هس .

همینکه سپیده دم رنگ خاکستریش را به آسمان پاشید ، کار پایان یافت ...

چلیك های گوشت خوك آماده شد و قفس مرغان برای آویختن ببالای کامیون مهیا

گشت . مادر یکدسته استخوان برشته از اجاق برداشت ، روی آنها هنوز پوشیده از

گوشت بود . روتی پگاه خواب و بیدار از روی جمبه اش پائین خزید و از نوبخواب

رفت . ولی جوانها نزدیک در ایستاده از سرما میلرزیدند و گوشت برشته شده را

میجویدند .

تومگفت :

- باید پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کنیم . چیزی بصبح نمودنده .

مادرگفت :

- من خوش ندارم ... بذار تا دقیقه آخر بخوابن . خواب براشون لازمه روتی

وینفیلد هیچ استراحت نکردن .

پدر گفت :

— همه شون میترسن روبارها بخوابن ، اونجا خیلی راحت و آسوده‌ن . ناگهان سکها برخاستند و گوشه‌اشانرا تیز کردن . با عوعو های هراسناکی در تاریکی حمله بردند .

پدر پرسید :

— این وقت سحر کی داره میاد ؟

پس از يك لحظه صدائی شنیدند که میکوشید سکهارا آرام کند . آهنگ وحشیانه عوعوها از بین رفت . صدای پائی بگوش رسید مردی نزدیک شد ، مولی گریوز بود . کلاهش را تا ابروپائین کشیده بود . با شمر وئی و مهربانی نزدیک شد . گفت .
— صبح بخیر ، برادر .

پدر استخوانی را که در دست داشت تکان داد و گفت :

— نیگاکن ، مولی یه . مولی بیا تو ناشتائی بخور .

مولی گفت :

— نه نه ، من گشنه نیسم .

بیا بشین مولی ، بیا !

پدر باطاق رفت و چند استخوان دنده‌برای او آورد .

مولی گفت :

— هیچ نمیخواسم توشه راهتون را بخورم . از اینجا رد میشدم و گفتم حالا

که میخواین بر بن خوبه پیام سلامی بکنم .

پدر گفت :

— تا یه دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم . اگه یکساعت دیرتر میومدی دیگه مارو

نمیدیدی . می بینی هرچی بوده بار کردیم .

مولی کامیون را نگاه کرد .

— گاهی افسوس میخورم که چرا نمیرم خونواده‌م رو پیدا کنم .

مادر پرسید :

— از کالیفرنیا چه خبر دارین ؟

مولی گفت

— هیچی ، از اونا خبری ندارم . یه روزی باید برم اونجا و گردش بکنم .

پدر گفت :

- آل، برو پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کن . بهشون بگو بیان ناشتائی بخورن . باید زود حرکت کنیم « و همین که آل بسوی انبار راه افتاد ، « مولی ، نمیخوای باما بیای ؟ ما تنگ هم می‌شینیم و جائی برات درس می‌کنیم . » مولی استخوانی را که در دست داشت گاز زد و شروع بجویدن کرد .
- گاهی میگم خوبه ازاینجا برم . ولی ته دلم راضی‌نمیشه . خوب میدونم که آخرش مجبورم در برم و مثل اشباح لعنتی قبرسون خودمو قایم کنم .
نوآ گفت :

- مولی ، همین روزا تو این کشتزارها می‌میری .
- میدونم . من فکرهاشو کردم . آدم گاهی تنهائی بهش اثر می‌کنه ، گاهی هم بر اثر فرق نمی‌کنه ، ولی گاه میشه که آدم از تنهائی کیف می‌کنه اما این مهم نیس . اگه در کالیفرنیا با خونواده من برخورد کردین ، بهشون بگین که سالم هسم ، اومدم که اینو بهتون بگم . بهشون بگین که زندگیم بد نیس ، کاری کنین که نفهمن اینجور زندگی می‌کنم . بهشون بگین تا یه خورد پول گیر بیارم ، سراغشون میرم .

مادر پرسید :

- راستی سراغشون میرین ؟

مولی با مهربانی گفت :

- نه ، نه . من نمیرم من نمی‌تونم برم . من باید بمونم . پیشتر ممکن بود ولی حالا دیگه نمیشه . وقتی که آدم فکر کنه میفهمه . من هرگز نخواهم رفت . افق روشن شده بود . روشنائی بامدادی دمبدم رنگ ازچهره فانوس‌ها می‌برد . آل با پدر بزرگ بازگشت . پدر بزرگ لنکان لنکان نزدیک می‌شد .
آل گفت :

- پدر بزرگ خواب نبود . پشت انبار نشسته بود . انکار حالش خوب نیس . نگاه پدر بزرگ آرام بود و فروغ زننده پیری در چشمه‌اش نمی‌درخشید .
پدر بزرگ گفت :

- چیزی نیس . فقط من نمی‌خوام پیام .

پدر گفت :

- شما نمایین ؟ منظورتون چیه ؟ هرچی بوده بار کردیم ، همه می‌خوان راه بیفتن . باید راه بیفتیم . ما دیگه اینجا خونه و زندگی نداریم .
پدر بزرگ گفت :

- من نمیگم شما بمونین . شما برین من می‌مونم . شب تا صبح خوب فکر کردم .

اینجا ، وطن منه . اینجا خونه منه . بذار اونجا پر از پرتقال و انگور باشه ، من نمی‌خوام ، من نمیام . این ملک هیچی نیس اما وطن منه . نه ، شماها حرکت‌کنین . من اینجا ، توخونه خودم می‌مونم .
همه دور او جمع شدند .
پدر گفت ،

- پدر بزرگ ، اینکه ممکن نیس . تراکتورها این زمین رو زیرورو میکنن . کی بشما نون میده ، از کجا می‌خورین . چه جور زندگی می‌کنین ؟ شما نمی‌تونین اینجا بمونین . اگه کسی از شما پرستاری نکنه از گشنگی می‌میرین .
پدر بزرگ فریاد زد ،

- برشیطون لعنت ! من پیر هسم ولی هنوز می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم . مکه مولی چکار می‌کنه ، منم مثل مولی گلیم خودمو از آب می‌کشم . من نمیام . این فکر و از کله تون بد . کنین . اگه می‌خواین مادر بزرگو ببرین ، ولی منو نمی‌تونین ببرین . همین ، تموم شد .
پدر جابجا شد و گفت ،

- پدر بزرگ ، گوش کنین ، یه دقه حرفمو گوش کنین .
- من گوش نمی‌کنم . بهتون گفتم که می‌مونم .
توم دست بر شانه پدرش نهاد ،

- پدر ، بیا توخونه ، باهات حرف دارم . وقتی که بسوی خانه می‌رفتند توم گفت ، مادر ، یه دقه اینجا بیا .
در آشپزخانه فانوسی می‌سوخت و هنوز بشقابی از استخوانهای خوک انباشته بود . توم گفت ،

- گوش کنین ، من خوب میدونم ، پدر بزرگ حق داره که نمی‌خواه بیادولی نمی‌تونه بمونه . اینو ما میدونیم .
پدر گفت ،
- معلومه که نمی‌تونه بمونه .

- اگه بزور بگیریم و دستاشون ببندیم ، اذیت میشه و همچی عصبانی میشه که ممکنه بزنه یه چیزی رو از بین ببره . از طرف دیگه اصلا نمیشه باهات صحبت کرد ، اگه بتونیم مستش کنیم ، کار تمومه . ویسکی دارین ؟
پدر گفت ،

- نه يك چیکه هم تو خونه پیدا نمیشه . چون هم ویسکی نداره . وقتی آدم مشروب خور نباشه تو خونه‌ش هیچوقت مشروب پیدا نمیشه .

مادر توی حرفشان دوید.

- وقتی که وینفیلد گوش درد داشت یه شیشه شربت مسکن براش خریدم که نصفش مونده . فکر میکنی که بدرد بخوره ؟ وقتی وینفیلد خیلی درد داشت ازاین شربت بهش میدادم و خواب میرفت .

توم گفت :

- ممکنه . مادر، برو پیداش کن . بهردری باید زد.

مادر گفت :

- انداختمش تو خورده ریزها.

فانوس را برداشت و بیرون رفت، پس از لحظه‌ای با بطری نیمه‌پر از شربت سیاه‌رنگ، بازگشت . توم بطری را از او گرفت، شربت را چشید و گفت :

- بدنیس . یه فنجون قهوه سیاه خیلی غلیظ براش درست کن . نیگا کنین ..
رو شیشه نوشته يك قاشق قهوه خوری ، بهتره که بیشتر بریزیم ، دو سه قاشق آشخوری .

مادر ماهی‌تاوه را برداشت قوری را روی آتش گذاشت و آب و قهوه تویش ریخت وگفت :

- باید بریزیم تو قوطی کنسرو ، فنجونها بسته شده.

توم و پدر بیرون رفتند .

پدر بزرگ گفت :

- گمون میکنم آدم آزاده که بگه چیکار میخواد بکنه، کسی گوشت خوک

میخوره ؟

توم گفت :

- همه خوردن . مادر برات یه فنجون قهوه و یه خورده گوشت خوک درس میکنه.

پدر بزرگ به آشپزخانه رفت، قهوه‌اش را نوشید و گوشت خوک را خورد . بیرون، روشنائی افزایش می‌یافت ، همه خاموش بودند و از گشادگی درپدر بزرگ چشم دوخته بودند . دیدند که پدر بزرگ خمیازه کشید . تلو تلو خورد ، آرنج‌هایش را بمیز تکیه داد ، سر بر بازوهایش نهاد و بخواب رفت.

توم گفت :

- اصلا خسته هم بود . بذاریم راحت کنه .

همه آماده بودند . مادر بزرگ کاملا حاج و واج بود و میگفت :

- چه خبره ؟ این وقت صبح چه میکنین ؟

لباس پوشیده و سرحال بود. روتی و وینفیلد لباس پوشیده و هنوز نیمه‌خواب بودند. خستگی خیلی معقولشان کرده بود. روشنائی سرعت بردشت پاشیده میشد. فعالیت خانواده قطع شد. همه برجای خود ایستاده ماندند. در شروع نخستین حرکات سفر مردد بودند. اینک که زمان حرکت فرا میرسید، واهمه داشتند. همانطور که پدر بزرگ میترسید همه بیمناک بودند. سایبان را دیدند که نیمرخش در روشنائی بچشم میخورد، فانوسها را دیدند که رنگشان میپیرید و هاله‌های نور زرد رنگشان خاموش میشد. در مغرب ستاره‌ها کم‌کم خاموش شدند. خانواده همچنان ایستاده بود چشمانشان همه چیز را دربر میگرفت، بنقطه معینی نمینگریست، ولی همه سپیده، همه زمین، سراسر آن سرزمین را با یک نظر مشاهده میکرد.

فقط مولی در اطراف پرسه میزد، نرده‌های کامیون را نگاه میکرد، با شستش تایرهای یدکی را که بعقب کامیون بسته بود میسود؛ بالاخره بسراغ توام آمد و از او پرسید:

- تو میخوای از سرحد ولایت رد بشی؟ میخوای زیر قولت بزنی؟
تو تکانی خورد و کرحتی از تنش ریخت، با صدای بلند گفت:
- خدایا! الان آفتاب میزنه، باید راه بیفتیم.
همه از سستی بیرون آمدند و بسوی کامیون رفتند.
تو گفت:

- بریم اونجا، پدر بزرگو رو کامیون بذاریم.

پدر و عموجون، آل و توام با شیزخانه رفتند. پدر بزرگ آرنجها را بمیز نهاده و بخواب رفته بود، قدری قهوه روی میز ریخته بود و داشت خشک میشد. زیر بازوهایش را گرفتند و ازجا بلندش کردند. او مثل مستها زیر لب غرید و ناسزا گفت. همینکه بیرون رفتند او را تا پای کامیون کشاندند؛ خم شدند و زیر بازوهای پدر بزرگ را گرفتند. با دقت و احتیاط او را بالا کشیدند و روی بارها خواباندند. آل پرده کامیون را باز کرد و گسترده، زیر پرده چمدانی گذاشتند تا پارچه ضخیم بر او فشار نیآورد.

آل گفت:

- باید ترمز دستی رو مرتب کنم. امشب وقتی اطراق کردیم درستش می‌کنم.

پدر بزرگ میفرید و با ملایمت با بیداری مبارزه میکرد، همینکه روی بارها قرار گرفت از نو بخواب عمیقی فرو رفت.

پدر گفت:

- مادر، تو و مادر بزرگ یه دقیقه کنار آل بشینین. بنوبت جاعوض میکنیم

اینجور که باشه کار آسون میشه ، نوبت شما دوتاست .
مادر و مادر بزرگ جلو نشسته و دیگران ، کنی و رزاف شارن، پدروعمو
جون، روتی و وینفیلد ، توم و کشیش ، بالای کامیون روی جامه دانه‌ها و صندوقها
جا گرفتند .

آل دور کامیون میگشت و فنرها را امتحان میکرد . گفت ،
- وای خدایا ، این فنرها همشون تخت شدن ، خوب شد یه تیغه بهش اضافه

کردم .

نوآ گفت ،

- پدر، سگها کجان؟

پدر گفت ،

- سگهارو فراموش کردم .

با قدرت هرچه تمامتر سوت کشید یکی از سگها دوان دوان پیش آمد .
نوآ او را از زمین برداشت و بالای کامیون انداخت . سگ نشست ، از سرما شکفت
زده میلرزید .

- باید اون دوتارو جا بنذاریم .

پدر فریاد کرد ،

- مولی میخوای پیش تو باشن؟ مواظبت میکنی که از گشنکی نمیرن؟

مولی گفت ،

- آره . خیلی دلم میخواد دوتا سگ داشته باشم . آره ، من نیگرشون

می‌دارم .

پدر گفت ،

- جوجه هارم بگیر .

آل پشت رل قرار گرفت . گاز داد و موتور غرید . ایستاد و سپس مجدداً
بصدا درآمد . بلافاصله نفیر سیلندرها برخاست و دود آبی رنگی از عقب کامیون
بهوا رفت .

آل فریاد زد .

- مولی خدا حافظ .

آل زد دنده يك . کامیون از جای خود کنده شد و بدشواری از حیاط گذشت .
سپس انداخت توی دنده دو . از تپه کوتاهی گذشتند و غباری سرخ‌رنگ بدنبالشان
برخاست .

آل گفت ،

- خدایا چه باری! همیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده بود . سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمه اش از خستگی پیر میشد . همه کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خانه ، و انبار دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند . پنجره ها را دیدند که از تابش نخستین اشعه خورشید میدرخشیدند ، مولی را دیدند که تنها در حیاط ایستاده و با چشم آنها را دنبال می کند ؛ سپس تپه ای ، پیش چشمه اشان سد کشید ، کشتزارهای پنبه در دو طرف جاده گسترده بود . کامیون باهستگی ، در گرد و غبار بسوی جاده بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .